



۲۰۱۶/۰۸/۲۳



محمد نذیر تتویر

## در لابلای خاطرات، مکثی بر سالروز استقلال کشور!

بسم الله الرحمن الرحيم



به مناسبت تجلیل از نود و هفتمین سالروز استقلال افغانستان (۲۸ اسد ۱۲۹۸ مطابق ۲۰ اگست ۱۹۱۹)

آیا "کلمات و اصطلاحات" کمرنگ گشته اند، و یا افراد "دیده درای" شده اند؟ این روزها همه از آزادی و تجلیل سالروز آزادی از دست استعمار کهن انگلیس سخن می گویند.

سخن میگویند و تصاویر افرادی را که کمتر در آن نقش داشتند، در صفحات و نشرات شان به نمایش میگذارند. همان معقوله ای «دزد را بگیر!» مصداق حال و اوضاع شده است! دیگر معلوم نیست که کی دزد - و کی صاحب خانه است؟ «دیده درایی» هم از خود حد و اندازه ای دارد!

فرد شماره یک کشور آقای اشرف غنی در نطق خود برای همه تبریکی «قلع و قمع» قطاع الطریقان را توسط اردوی (به اصطلاح) ملی می دهد، و فرد شماره دوم دولت آقای دوستم با بی شرمی و دیده درایی می گوید که:

«صد تک زرگر، یک تک آهنگر! من «قهرمان ملی» هستم و همان طوری که دو مدال طلا در کشتن اشرا از داکتر نجیب گرفتم، حالا نیز قهرمانی هایم را می بینید و این کشور را از شر تروریست ها، آزاد خواهیم ساخت!»

واقعاً که اصطلاح «آزادی» همچو اصطلاح «روشنفکری» چقدر در بین دولتمردان و رسانه ها، در مظلومیت قرار دارد! چگونه جوانان، شست و شویی مغزی شده و «استعمار جدید» را زیر چتر دیموکراسی، آزادی پنداشته و «مجاهدان آزادیخواه» را، تروریست می پندارند.

بلی! همین هاست که کشور را دست بدست استعمارگران، پاس داده و بآن گاهی اسم «نظام نوین» میدهند و گاهی هم «دیموکراسی». این خوش خدمتان اجیر، از اینکه با اصطلاح «آزادی» آشنا نیستند، از درک فضای آزادی و لذت بردن از آن نیز بی بهره بوده و آزادی برای آنها صرفاً در فحشا و بی دینی خلاصه شده و فهم بیشتر از آن را ندارند! تعداد دیگری که فهم از اصطلاح «آزادی» دارند، زرق و برق دنیا چنان چشمان شان را برده است که گویی زبان های شان «لاک» گشته است.

گروهی سومی که زبان های شان «لاک» نیست، این اصطلاح را تنها و تنها در رهبر - و حزب خودش خلاصه ساخته و چنان در آن افراط می دارند که خواب های مهدی را در بین شان شکل می دهند و بر جان «آزادیخواهان» (مجاهدین راستین) چنان به شدت می تازند، که گویی اثری از متجاوزین در کشور شان دیده نمی شود. بجاست که استعمار کهن انگلیس، که حالا در قالب امریکا و «ناتو» شکل یافته و قیضه رهبری نظام ما را نیز در دست دارد، بر ما و بر تجلیل سالروز آزادی ما بخندند!

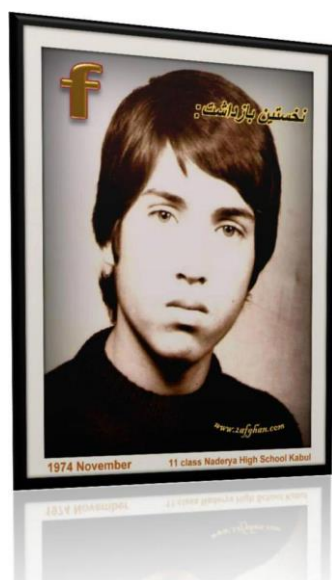
می خندد که اگر ۹۷ سال قبل با جنگ بر شما حاکم نشدیم؛ امروز با پول بر شما حکمروایی می داریم!

می خندد که اگر سه بار از دست پدران شما شکست خوردیم و تلفات دادیم؛ حالا با معتاد ساختن - و به فحشا کشانیدن میلیون ها فرزندان شما، انتقام شان را می گیرند!

می خندند و باید که بخندند؛ زیرا درین سرزمین افراد وابسته و اجیر به اشکال گوناگون به آسانی و قیمت ارزان یافت می شوند تا منافع شان را در «درازمدت» تأمین بدارند!

چه زیبا سخنی از رادمرد «امت اسلامی» سید جمال الدین افغان بجا مانده است که می گفت:

**«بزرگترین آفت برای ملت ها، آفت وابستگی است!»**



بلی! وابستگی، که در «تار و پود» نظام های ما نهفته است!

سخن را کوتاه کرده و باز هم با خاطره ای از خاطرات زندگی ام درین رابطه؛ یادی از «آزادی» و به اسارت گرفتن آن توسط نظام های وابسته می پردازم. این «داستان واقعی» که در پانزدهمین بهار زندگی ام اتفاق افتیده بود، از جوی سیاسی نظامی سخن می گوید که متأسفانه امروز برای یک عده، الگو و نمونه گشته است. این داستان واقعی، از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو» زیر عنوان «نخستین بازداشت» گرفته شده است.

### **نخستین بازداشت:**

زمان و محل واقعه: کابل - نندارتون فارم های هده و غازی آباد در ساحه جشن (چمن حضوری کابل) - سنبله ۱۳۵۲ ه.ش. دوران نو جوانی در یک فضای دور از اختناق سیاسی، باز و عاری از هیچنوع فشار های بیرونی - در بین یک فامیل نیمه مرفع شهر نشین، سپری می شد. چنین برداشتی شاید در محدوده خودم و یا آنانی که در آن ردیف قرار داشتند صدق می کرد زیرا تا هنوز به آن رشد بینی نرسیده بودم تا در عمق جریانات جامعه ام باشم. شاید همین مطلب مرا تا حدی بی باک و جسور ساخته بود که اوضاع بیرون را همچو داخل منزل احساس می کردم و از جوی سیاسی وقت کمتر آشنا بودم.

پس منظر و دیدگاه های فکری ام و تقریباً از تمامی اعضای خانواده، کلاً از اندیشه های پدرکلان مادری ام (غلام جیلانی خان) و برادر بزرگم سرچشمه می یافت. هرچند شکل ظاهری زندگی ما تشابهی به یک فامیل مذهبی و

روحانی نداشت و در داخل فامیل از آزادی ها و مصروفیت های سالم حتی نواختن موزیک نیز برخوردار بودیم و در بیرون نیز با لباس های شهری و مروج آنوقت با حفظ ارزش های دینی، ظاهر می شدیم اما هسته و اساس زندگی ما، گره خورده با ارزش های اسلامی بود که به آن عشق می ورزیدیم.

سطح اقتصادی فامیل، متوسط و دارای یک زندگی مرفع بود و خصوصیت خاصی که در آن دوره داشت، موجودیت یک کتابخانه فامیلی در طبقه دوم منزل بود. این کتابخانه پُر از کتاب های روز و کتاب های قدیمی و کمیابی بود که از طرف پدرکلان، به ما تحفه داده شده بود. برادر بزرگم تمام روزنامه ها و مجلات را که در آن زمان تعداد شان محدود بود، تهیه می داشت و حتی به روزنامه انیس نیز اشتراک داشتیم که در پشت در حویلی آورده می شد. کتاب های اسلامی بخصوص از نخبگان نهضت اخوان المسلمین یک بخش از کتابخانه را به خود اختصاص داده بود و نشریه «گنج» از جمله نشراتی بود که در آن آرشیف گردیده بود. اقربا، آشنایان و همسایه ها با شرایط خاصی که برادرم برای کتابخانه وضع کرده بود، می توانستند همیشه از کتاب های آن مستفید گردند. هرچند که بنده در آن زمان در سرحد سنی طفلیت و نوجوانی قرار داشتم و از جانی دیگر به مضامین اجتماعیات کمتر علاقه داشتم اما باز هم متأثر ازین جوی گردیده و اثری عمیق بر طرز دید و اندیشه ام گذاشته بود.

با آغاز دوره صدارت داکتر محمد ظاهر، هرچند که قانون احزاب رسماً توسط شورای ملی تصویب نشده بود اما جریان های سیاسی با برنامه های نشراتی و براه اندازی تظاهرات سعی می داشتند تا هویت شانرا در بین جامعه شکل دهند که درین جمع، چپی های مسکو از دست باز بیشتری برخوردار بودند. سال های ۱۳۵۱ هجری شمسی که تازه به صنف نهم "متوسطه کارته پروان" راه یافته بودم و چهارده سال بیشتر عمر نداشتم، جریان فعالیت های جوانان مسلمان را از طریق برادرم که در پوهنتون بود به علاقه سرشار تعقیب می داشتم. زمانی که تظاهرات از طریق لیسه نادریه به "متوسطه کارته پروان" می رسید تا بر تعداد هواداران شان افزوده و به مسیر پارک زرنگار ادامه دهند، به جمع جوانان مسلمان می پیوستم. در آن زمان "ساز و برگ" گروه های چپی خلق و پرچم و شعله جاوید بیشتر بود و اختلاط طبقه اناث و ذکور، بر گرمی آن می افزود و بیشتری نوجوانان و جوانان را به دام شان می انداخت. عدم آگاهی نوجوانان و جوانان از عقیده، و پخش شبهات توسط همین عناصر چپی زیر پوشش روشنفکری و مدرنیزم (که تا هنوز بدبختانه از مردم ما قربانی می گیرد)، آنها را به سوی آینده گنگ می کشاند. فضای دستگاه های تحصیلی را همین بحث ها و شبهات پوشانیده بود و سیستم تحصیلی را به سوی یک رکود نامرئی می کشاند که نه اثری مثبت در رشد فکری افراد جامعه داشت و نه در بهبودی اوضاع سیاسی و اجتماعی کشور. اما برعکس، جوانان را تشویق به بی بند و باری و فساد اخلاقی می نمود.

آغاز سال تحصیلی ۱۳۵۲ هجری که تازه از دوره متوسطه به "لیسه نادریه" راه یافته بودم متوجه حاد بودن این قضایا شدم. درین جا افراد ارتباطی هر جناح، بخصوص جریان های چپی مشخص بودند و با اطمینان و دست باز در بسیج و سازماندهی جوانان می پرداختند که معلمین هم کیش شان نیز ممد امور شان بودند. درین سال که تازه چند ماهی از دوره صدارت محمد موسی شفیق می گذشت و "نهضت جوانان مسلمان" در "اتحادیه محصلین" بیشتری کرسی را از آن خود ساخته بود، گستاخی های چپی را، بیشتر ساخته که گاه و بیگاه، باعث کشیدگی و برخورد بین طرفداران شان نیز می گردید.

این گستاخی ها (از همان آغاز تا بحال) نشأت یافته از کمبود داشته های فکری شان بود که هیچگونه مبنای استدالی و منطقی را همراه نداشت؛ بلکه شعاری و بر اساس روایات، قصه ها، هتک حرمت و به ایستهزاکشانیدن عقاید

دیگران با شعار های میانتهی و پوچ و استفاده سوء از کلمات روشنفکری به خور مردم داده می شد. این چنین طرز دید و برتری جویی از دیگران، جوانان را گاه و بیگاه به عکس العمل ها و حتی برخورد های فیزیکی می کشاند.

مسئول چپی های خلق و پرچم در صنف ما (دهم حیم)، "عزیز خیرزاد" و از معلمین دو آتسه این جریان آقای "غفور تلاطم" بودند که ورد زبان شان را الگو جلوه دادن کشور شورا ها تشکیل می داد. در خلال صحبت های شان بر این نیز اکتفا نکرده و سعی بر هتک حرمت مسلمانان می نمودند. من که تاهنوز پانزده سال عمرم داشتم و از جسامت نیز کوچک بودم، نمی توانستم در برابر اهانت و ایستهزا بر دینم ساکت بمانم. دیده درایی و گستاخی ایشان تا سرحدی جلو رفته بود که ساعت "مضمون عقاید" که "مولوی قدووس" آنرا تدریس می داد به ساعت ریشخندی و هتک حرمت اسلام تبدیل گشته بود. در یکی از روزها زمانی که بی حرمتی به اسلام به ابتکار "عزیز خیرزاد" و "احسان" به اوجش رسیده بود و معلم نیز آرام و بی تفاوت بر چوکی تکیه زده و با سکوت نظاره گر غوغای متعلمین بود، برخورد فیزیکی بین ما درگرفت. در همان لحظات اول، معلم صنف را ترک نمود، که این خود باعث شدت درگیری ها گردید. آنها در حالی که چند نفر بودند با من سخت در زد و خورد بودند و سر و صورتم را پُر خون ساخته و بدون وقفه به درگیری ادامه می دادند. جسامت من به مقایسه آنها خیلی کوچک بود و به همین لحاظ با اثابت هر ضربه بر زمین نقش می بستم اما به مقاومت خود ادامه می دادم. تا آنکه زخم های ظاهری ام ایشان را متوجه شدت قضیه ساخته و پای به فرار گذاشته و صنف را ترک گفتند. من نیز صنف را به قصد تشناب ها ترک گفته تا زخم هایم را شس و تشو نمایم. در مسیر راه دوست برادرم با من سرخورد و از قضیه اطلاع یافت. وی که از جمله کاکه ها و افراد صاحب رسوخ کارته پروان بود از قضیه سخت متأثر گشته و در پی آن برآمد. وی با دیگر دوستانش در بیرون محوطه لیسه نادریه، منتظر رخصتی مکتب ماندند و این قضیه به اطلاع "عزیز خیرزاد" و دوستانش رسید. تاهنوز یک ساعت به ختم مکتب مانده بود و ایشان در بیرون از صنف سخت مصروف بسیج رفقای پرچی شان بودند. قضیه اصلاً شکل سیاسی نداشت و به جوانمردی و کاکه گی جوانان آن دوره پیوند می خورد، زیرا یک طرف قضیه یک طفل پانزده ساله و طرف دیگر یک گروهی از جوانان دارای سنین بیشتر و جسامت بزرگتر بودند.

مسئولین پرچی که "فرید مزدک" نیز در آن جمله بود، در بیرون محوطه پیش از ختم مکتب سعی می داشتند تا در زمینه میانجیگری نمایند زیرا از ناجوانمردی رفقای شان و همچنان از شناختی که از برادرم و رفقایم داشتند، عاقبت کار را وخیم می پنداشتند. خیر "صف آرای" دو طرف زود در بین مکتب رخنه کرد و موضوع را برای همه جالب و دیدنی ساخت. با ختم درس، زمانی که مکتب را ترک می گفتم، تقریباً همه صنف را در عقبم یافتم.

"صبور" دوست برادرم را از دور دیدم که از یک تجمع بزرگ بیرون شده و بطرف من آمد. زمانی که نزدیک شد گفت: "او بچه! ای نامرد ها برای عذر خواهی آمده اند - می پذیری، یا مثل خودت جورشان کنیم؟"

من که طبیعتاً خصلت آرام داشتم و از درگیری و دشمنی خوشم نمی آمد؛ اما به هیچ قیمتی حاضر به توهین عقاید نمی شدم گفتم: عذر شان را می پذیرم در صورت که در آینده به اسلام و مسلمین تاخت و تاز نکنند و این را در برابر تمام همصنفی ها و عده بسپارند!

از من خواست تا برگشتنش در جای خود بمانم. دیری نگذشت که با گروه چپی ها نزد آمدند و در حالی که تمام صنف حضور داشتند، "عزیز خیرزاد" با چهره سرخ و شرم زده اش از کرده اش معذرت خواهی نموده و قول داد که در آینده چنین کاری را تکرار نکند.

گستاخی های متعلمین چپی فروکش گردید اما از طریق معلمین چپی تا هنوز ادامه داشت و بخصوص بعد از کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ هجری که دوره "تک حزبی" مطلق و وابستگی به بیگانگان آغاز و علنی گشت. موسی شفیق و همکاران نزدیک او به زندان ها افتیدند و تمام پوست های کلیدی دولت در اسرع وقت در اختیار کمونیست های خلق و پرچم قرار گرفت. آنها با یک روحیه قوی و پشتوانه مطمئن در سطح داخلی (داوود خان) و در سطح بین المللی (شوروی) به سرعت در شاه رگ های کشور قرار گرفتند. به این هم اکتفا نکرده، دست به قلع و قم مخالفین شان که "نهضت جوانان مسلمان" و دیگر علما و مشایخ دینی بودند پرداختند. بر این نیز قناعت نکرده و به جان قاطبه ملت افتیدند تا شعایر دینی و اعتقادات شانرا به استهزاء کشانند. خویشان را مدرن و روشنفکر جلوه می دادند در حالی که علم و دانش شان تنها در محوطه دهن خلاصه می شد و آنچه را که از بزرگان شان شنیده بودند، طوطی وار و شعارگونه از یک زبان به زبان دیگر انتقال می دادند.

دوره استبداد مطلقه آغاز یافته بود و تظاهرات را که خود، سمبول آزادی بیان و دیموکراسی ارائه می کرد، منع قرار داده و حتی صدا های انفرادی را که به ضم شان، ضد منافع پلیورالیزم شوروی تلقی می داشتند در گلو خفه کرده، بر قلع و قمع آن می پرداختند. قلت سواد فکری حتی در اندیشه های شان باعث کج روی در بحث ها شده، آنرا به سوی وصف و تمجید جامعه ایده آل شان (شوروی کبیر) و شخصیت سازی لینن کبیر برده و به هتک حرمت اسلام، به حیث عقیده "عقب گرا" می پرداختند.

روزی آقای "غفور تلاطم" که مضمون جغرافیه را تدریس میداد در توصیف کشور شوراها (اتحاد جماهیر شوروی) چنان به وجد آمد که گفت:

"اگر به سمت شمال کشور سفر نمایم، پایپ لاین گازی را که به شوروی انتقال یافته است می بوسم!"

از "انور" همصنفی ام که مهارت خاص در کشیدن کارتون داشت و بسیاری روزها همراهش بعضی طرح ها را تمرین می کردم، خواستم تا برایم کارتونی فردی را شبیه "آقای انور تلاطم" با موی های ژولیده، نیمه عریان و خم شده بکشد. این طرح را دو روز پیهم تمرین می نمودم تا آنکه دوباره نوبت تدریس مضمون جغرافیه رسید. قبل از آغاز درس و ورود معلم در صنف، طرح را قسمی بر روی تخته کشیدم که قسمت نیمه عریان فرد در حال خاریدن در پایپ لاین گاز بود. بسیاری از بچه ها با ورود شان در صنف به پیام طرح پی بردند و تبصره ها فضای صنف را پُر ساخته بود تا آنکه آقای "انور تلاطم" داخل صنف گردید و در اولین نگاه به پیام کارتون پی برد. با غضب و سراسیمگی شروع به دشنام دادن نمود و چنان حالت آشفته و قهر داشت که ادبیات معلمی اش را فراموش نمود. در حالی که پیهم دشنام میداد، تخته را پاک نموده و صنف را ترک گفت.

شاگردان همه نیمه وحشت زده در جا های شان قرار داشتند و خاموشی مطلق صنف را فرا گرفته بود. گویی که هیچ خبری نباشد، آرام و خونسرد کتابچه ام را باز نموده و طرح جدیدی را شکل می دادم. همان فرد با موی های ژولیده، تکیه بر پایپ لاین در حال نواختن گیتار و پرنده ها در بین موی هایش در حال ساختن آشیانه. چنان غرق در طرح ام بودم که سکوت مطلق صنف، مرا به خود آورد و آقای "انور تلاطم" را بالای سرم یافتم.

وی دور از انتظار، طرفش را نوجوانی کم سن و کم جسامت که تاهنوز ریش و بروت نداشت و ظاهرش نیز پاک و منظم و شیک بود یافت. با تعجب به طرفم خیره گشته و چند لحظه ای مکث نمود. نمی دانست که چه کند، نه شکل و قواره ام به بدماشان می ماند و نه ظاهرم به اخوانی ها - تا آنکه سری حرف آمده و پرسید: خانه ات کجاست تا با پدرت صحبت کنم؟  
گفتم ضرورتی نیست چون چیزی اتفاق نیفتیده!

گفت واقعاً این بد اخلاقی نه به قواره ات و نه به سن و سالت می خواند، به همین دلیل باید با پدرت از نزدیک صحبت کنم! گفتم: آیا دزدان و چپاولگران را، الگو و قهرمان جلوه دادن به قواره یک معلم میخواند؟ حب و بیگانه پرستی که منطق آقای "تلاطم" را زیر شعاع قرار داده بود، باز هم وی را جدی ساخته و بر من فریاد کشید تا صنف را ترک بگویم! این اتفاق و برخوردهای دیگری که با معلمین چپی بشمول مائویست ها صورت میگرفت، آنها را به حدس و گمان های اخوانی بودنم میکشاند در حالی که واقعاً نه شکل و قواره - و نه سن و سالم ایجاب چنین فعالیت را میداد. اما کمونیست ها از اینکه به قلت سواد فکری مواجه بودند (هرچند که خودشان را روشنفکران جامعه معرفی می داشتند)، به عقاید کافه ملت ارج نگذاشته با تهمت و اتهام بستن، در صدد برچیدن آنها می افتیدند بخصوص در برابر عقاید اسلامی.

من که از سویه تحصیلی کمی در مضامین اجتماعات برخوردار بودم و صرف در محور گرفتن نمره کامیابی می چرخید، چنین شرایط مسبب گشت تا در آن تعداد مضامین اجتماعیات، که معلمان چپی تدریس می کردند، بیشتر سعی نمایم تا قربانی اهداف شوم شان نگردم زیرا سلسله این برخوردها ادامه داشت و حتی داغ تر نیز می گردید.

فضای آرام خانوادگی، مراحل نوجوانی و ندانستن عمق حوادث سیاسی بعد از کودتای ۲۶ سرطان - از جسارت ها و سرشاری هایم نکاسته و طبق معمول در برابر اندیشه های لائیک از خود عکس العمل نشان می دادم.

تا هنوز دو ماه از بقدرت رسیدن داوود خان نگذشته بود که روز های تجلیل **جشن استقلال** کشور فرا رسید و آنهم با عظمت و شکوه و جلال بیشتری که از قبل برنامه ریزی شده بود و به نظام جدید ربطی نداشت. یکی از خصوصیت های این جشن، راه اندازی نندارتون های ملی و بین المللی بود که به همین دلیل ساحه جشن را روزانه نیز پُر جم و جوش ساخته بود. من نیز با رفقا و همصنفی هایم، روزانه برای دیدن نندارتون ها می رفتیم و شبانه با فامیل در کمپ وزارت صحت عامه که مربوط وظیفه پدرم می شد رفته به خوشی و تفریح می پرداختیم و نان شب را نیز در همانجا صرف می نمودیم.

یکی از روزها زمانی که از نندارتون ها دیدن می کردیم به نندارتون محصولات فارم های هده و غازی آباد داخل شدیم. محصولات به یک زیبایی نظم و ترتیب یافته و در هر بخش افرادی بودند که برای بازدیدکنندگان معلومات ارائه می داشتند. ویتزین ها و بوفت ها به شکل زیبایی مملو از محصولات بودند و کیفیت محصولات به زیبایی آن افزوده و همه را شگفت زده ساخته بود. میوه ها بطور جداگانه و بسته بندی شده، و عصاره های آن در بین بوتل ها و قطی ها، بر زیبایی نندارتون افزوده بود. برایم خیلی جالب و باور نکردنی بود که با این کیفیت محصولات - بخصوص میوه های "فامیل نارنج" در کشورما تولید می شوند. زیرا در بازار تنها وارد شده آن، از کشور های پاکستان و هند دیده می شدند. بزرگی و رنگ های متفاوت این میوه ها، بخصوص چکوتره (گریپ فروت) برایم بیشتر شگفت انگیز بود و حتی عطر آن تمام فضای نندارتون را معطر ساخته بود. با زیتون بار اول در اینجا آشنا شدم و گاه و بیگاه زمانی که از روغن آن برای آبیازی استفاده می کردم از قطی های کوچک ۱۰۰ ملی لیتره خارجی (آنهم به یک قیمت خیلی گزاف) استفاده می کردم. اصلاً باورم نمی شد که کشور ما این همه تولیدات را با این کیفیت داشته باشد. به خود شک کردم و از همصنفی ام که دارای زندگی مرفه ی بود پرسیدم: خودت با این تولیدات آشنا هستی؟

گفت: اصلاً نی، و زیتون را بار اول می بینم!

حس کنجکاوای ام به جوش آمد و نتوانستم جلو احساسات خود را بگیرم. در عقب ویتزین مرکزی که مجموعه زیادی از محصولات در آن ترتیب یافته بود و ازدحام مردم نیز در آنجا بیشتر بود، مسؤول نندارتون مصروف پاسخ دادن سوالات بازدید کنندگان بود. خود را به وی نزدیک ساخته و صدا زدم: "می توانم سؤال کنم؟"

فرد مسؤول گفت: بگو بچه جان، چه سؤال داری!

گفتم: آیا واقعاً این محصولات کشور ماست؟

گفت بلی! مگر درین شک داری!؟

در چنین وضعی که دیالوگ تازه آغاز یافته بود، و جمع کثیری را بخود جلب می نمود گفتم: در تولیدات کشور خود شک ندارم، شک بر خود نمودم که تا حال نه به شکل آن، و نه به مزه آن آشنا هستم و جالب از همه اینکه برای بار اول با میوه زیتون در اینجا آشنا می شوم! اینها را در کدام بازار و یا مارکیت میتوان یافت؟

فرد مسؤول گفت: این محصولات برای بازار و یا مارکیت داخلی نیست، صرف برای صادرات می باشد!

گفتم: صادرات بعد از تکافوی احتیاجات داخلی می باشد در حالی که ما از محصولات کم کیفیت هند و پاکستان استفاده مینمایم پس اینها به کجا صادر می شوند؟ در حالی که بر جمع شنوندگان دیالوگ افزوده می شد، جرأت نیز بالا میرفت.

فرد مسؤول که تا حدی جدی و نیمه عصبانی شده بود گفت: "به کشور اتحاد جماهیر اشتراکیه شوروی صادر می شود!"

با کنایه گفتم: "خوب است که همین ها را با خود نبرده اند!"

خنده بعضی از بازدیدکنندگان، وضع را بیشتر حاد نمود و فرد مسؤول از عقب ویتترین بیرون رفته و سخت از بازویم

گرفت و با عصبانیت گفت: "به کشور شوراها توهین می کنی!؟"

در عقب ویتترین دروازه ای قرار داشت که به اطاق دیگری راه می یافت، زمانی که مرا به آن طرف می برد مردم

مداخله نموده و پرسیدند: "به این طفل چه می خواهی کنی؟"

فرد مسؤول جواب داد: چیزی مهمی نیست فقط یک بازپرسی کوتاه، تا در آینده سعی بر اخلال عامه نزنند!

فردی گفت: "طفل است، حرف دلش بر زبانش جاری شد - کدام مقصد دیگر ندارد! روز خوش مردم را به غم تبدیل نکنید!"

فرد مسؤول گفت: "از مشوره های تان تشکر! ما مسؤولین اینجا هستیم و بهتر می دانیم که چه باید کنیم!"

مرا داخل اطاق نموده و به همکارانش که در حال نوشیدن چای بودند گفت: تا آمدنم ای در همین جا می ماند! خودش

دوباره داخل سالون نندارتون گشته و در را از عقبش بست. اطاق محل تفریح کارمندان نندارتون بود و از طریق

راهی که به بیرون داشت، محصولات را دریافت می داشتند که بعد از پاک کاری، نظم و ترتیب آنها در داخل سالون

جای می دادند. اطاق بزرگ و روشن با کلکین های بزرگ که نمای شرقی نندارتون ها، از آن نمایان بود. آرام آرام

با گذشت لحظاتی، ترسی که برایم پیدا شده بود فروکش می گردید و عطر میوه های نارنج در تسکین و آرامشم کمک

می کرد. در اطراف اطاق کریت (صندوق) های میوه ها قرار داشتند و روی میز ها نیز پُر از انواع میوه ها بودند.

با گذشت چند ساعت، توجه کارمندان بر من کمتر گردید و سرگرم کارشان می بودند و حتی گاه و بیگاه به بیرون

نیز رفته و مرا تنها می گذاشتند. عصر در حال نزدیک شدن بود که فرد مسؤول با یک شخص دیگر که دارای بروت

های "بیست و شش سرطانی" بود داخل شدند. به من اشاره نموده و گفت همی است!

فردی بروتی گفت: "این حرف ها را از کجا یاد گرفته یی؟"

گفتم: از همین جا... و از همین محصولات فارم ها...

وی از داخل میز یک ورق سفید را بیرون نمود و با قلم در پیشرویم گذاشت و گفت: "تا ما برمیگردیم - نام پدر،

نام مکتب، صنف و محل بود و باشد را می نویسی!!!" خواستم تا فرمایشات شان را بنویسم اما قلم کار نمی داد،

کارمندان آنجا را نیز در جریان نگذاشتم و با خود گفتم - چند سطری بیش نیست، منتظر می مانم تا خودشان برگردند.

هوا در حال تاریک شدن می رفت و از صبح تا بحال چیزی نخورده و احساس گرسنگی می کردم. از یکی از کریت ها یک دانه چکوتره را برداشته و بدون پرسیان به پوست کردن آن پرداختم. با خود گفتم: **این همه محصولات که بدون اجازه در شکم بیگانگان می رود، شاید یکی اش حق فرزند این سرزمین نیز باشد؟** عکس العملی از کارمندان ندیده و حتی بعضی شان با تبسم برخورد می نمودند و بر جرأت می افزودند. چکوتره چنان بزرگ بود که شاید کفایت یک فامیل را می کرد، اما از اینکه در طول روز چیزی نخورده بودم، همه آنرا صرف نمودم. شکم سیر گشت و قوت دوباره در بدن آمد، خواستم تا سر میز را تمیز کنم. زمانی ریختن پوست ها در زباله دانی که در کنار کلکین قرار داشت، متوجه دروازه ای شدم که در عقب پرده پنهان بود و به سمت مخالف در خروجی کارمندان قرار داشت. دوباره بر جایم برگشتم و از کیف لذت چکوتره در رویا های خود غرق گشتم. با خود گفتم: بی جا نیست که اینها مردم را از تولید این محصولات بی خبر گذاشته اند، **اگر مردم به مزه این محصولات آشنا شوند شاید اعتراضات و درد سرهای زیادی را برای شان خلق کنند...** اصطلاح استعمار در ذهنم شکل می یافت و تصاویر فارم های هده و غازی آباد با زیبای های آن از جلوی چشمانم می گذشت و تازه متوجه می شدم که استعمار یعنی چه...

شناختم از کشور شوروی در محدوده دروس مکتب منحصر می گشت که آنهم به طور کل، تصویر مثبتی از آن بود. اما رویداد های که درین سن کم از طرف هواداران شوروی با من رخ می داد آهسته آهسته ذهنیتم را تغییر داده و در برابر شان حساس شده بودم. خوش خدمتی افراتی پرچمی ها برای بیگانگان، اخلاق فردی و شخصیت های اجتماعی شان در مرور زمان، ذهنیت منفی را در من خلق نموده و حادثه امروز آنرا تا سرحد نفرت کشانیده بود.

دوباره بخود آمدم و هوای بیرون را نیمه تاریک یافتم. سر و صدای نندارتون بیشتر شده می رفت و کارمندان سخت مصروف کار شان بودند. احساس کردم که کسی داخل اطاق نیست، فوراً از جایم بلند شده و به طرف پرده رفته و دستگیر در را دور دادم. خوشبختانه دروازه باز گردید و من بدون آنکه بر عقیم نگاه کنم، پای بر فرار گذاشتم. نفس زنان و به سرعت خود را در جمع مردمی که به طرف نندارتون ها در حرکت بودند داخل ساخته و به سمت "مسجد عیدگاه" شتافتم. خواستم ساحه جشن را به سرعت از یک مسیر کوتاه ترک گویم. ازین که زادگاهم "باغ علیمردان" بود به آسانی توانستم کوچه های تنگ و تاریک آنجا را ببیمیم تا آنکه به "ریکاخانه" رسیده و از آنجا با سرویس به طرف منزل حرکت نمودم. ناوقت شب در حالی که تاهنوز وجودم می لرزید و رنگم پریده بود خود را به منزل رسانیدم. همه را در حالی که لباس های جشن در تن داشتند در انتظار خود یافتم تا طبق معمول غذا را یکجا در کمپ وزارت صحیه صرف نمائیم. اما من از رفتن با ایشان امتناع ورزیده و روزهای بعد نیز از رفتن به ساحه نندارتون ها منصرف شدم.

روزی از روزها زمانی که این داستان را برای دوستم حمیدالله (استاد اکبر شهید) حکایت می داشتم با تبسم گفت: آن زمان که تاهنوز یکماه از کودتای داوود نگذشته بود، در یک مشاجره بین استاد و شاگردان من نیز سهم گرفته و در رابطه به قضیه پشتونستان و جدا شدنش از پیکره افغانستان اظهار نظر کرده و بیان داشتم:

**این تنها پشتونستان نیست که از پیکر کشور عزیز ما جدا شده است بلکه "پنجه" و "مرو" را نیز نباید فراموش کرد!** به خاطر همین واقعیت تأریخی، شب مرا از منزل بردند و بعد از یک مدت حبس، از من خواستند تا حرفم را دوباره برگیرم. اما احساس کردم که این هم یکنوع و ظنفروشی خواهد بود و از آن امتناع ورزیدم که به همین علت دو سال را در زندان سپری نمودم. مکئی نموده و بر من خیره گشت و گفت: "خداوند بر تو فضل کرد که فرار نمودی و گرنه برای اینها طفل، جوان و پیر فرقی ندارد!"

پایان